

حفره‌های تو خالی

سومینو یورو

مترجم: سهیلا عرب



حفره‌های تو خالی

..... نویسنده: سومینو یورو • مترجم: سهیلا عرب
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه‌آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۳
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۱۴-۱

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می‌باشد و هرگونه خرید و فروش با مترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: سومینو، یورو Sumino, Yoru عنوان و نام پدیدآور: حفره‌های تو خالی / یورو سومینو؛ مترجم سهیلا عرب؛ ویراستار سمیه شکرزاده. مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. مشخصات ظاهری: ۱۸۸ ص. شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۳۸۵-۰۱۴-۱ وضعیت فهرست نویسی: فیپا یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان "am blue, in pain and fragile" به فارسی ترجمه شده است. موضوع: داستان‌های نوجوانان ژاپنی -- قرن ۲۱ م. ۱st century -- Young adult fiction, Japanese شناسه افزوده: عرب، سهیلا، ۱۳۶۳-، مترجم رده بندی کنگره: PPL۸۷۳ رده بندی دیویی: [ج] ۶۳۶/۸۹۵ شماره کتابشناسی ملی: ۹۴۷۹۱۹۵ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۶	فصل اول
۲۲	فصل دوم
۱۴۲	فصل سوم



فصل اول

هر اقدامی از طرف تو ممکن است باعث ناراحتی شخصی دیگر شود. با چنین فلسفه‌ای تا سن هجده سالگی و فارغ التحصیلی ام از دبیرستان بزرگ شدم، بنابراین به عنوان یک دانشجوی سال اولی تصمیم گرفتم این رایک قانون در زندگی ام در نظر بگیرم. به عبارت دیگر، در برخورد با دیگران خیلی محتاطانه عمل می‌کردم و به هیچ عنوان عقیده‌ام را راحت به زبان نمی‌آوردم که مبادا برخلاف نظر شخصی دیگر باشد. باور داشتم با این کار هم احتمال این که من باعث ناراحتی کسی شوم و هم این که آن شخص متقابلاً به من آسیب بزند کم می‌شود. بدین ترتیب، وقتی برای اولین بار در دانشگاه چشمم به هیسانو آکییوشی^۱ افتاد، خیلی به او توجه نکردم. همین خودش ثابت می‌کرد مردم این دنیا چه قدر احمق و مغرور هستند.

دومین دوشنبه^۲ اولین ترمم در دانشگاه بود. قبلاً واحدهای درسی ام را انتخاب کرده بودم و این هفته کلاس‌ها به صورت رسمی شروع می‌شد. در چنین روزی که وجودم پر از انگیزه بود، هنوز عضو هیچ باشگاهی نشده و یا در فعالیت‌های متداول مربوط به سال اولی‌ها شرکت نکرده بودم که خودم را در گوشه‌ای از یک سالن کنفرانس بزرگ دیدم. تنها نشسته بودم و فقط یک چیز می‌خواستم، کمی آرامش در زندگی دانشجویی ام.

فکر کنم زنگ سوم تعلیمات مدنی یا چنین درسی داشتم. از بیکاری کتابم را ورق می‌زدم که بالآخره استاد آرام و بی سروصدا به سمت تریبون رفت. محترمانه از دانشجویان خواست سکوت را رعایت کنند. البته در طول آن نود دقیقه تمرکزی که این درس می‌طلبید، آن سکوتی که از روی وظیفه‌شناسی حاکم شده بود خیلی زود شکسته شد و دانشجویان شروع به صحبت با یکدیگر کردند. حتی استاد هم که انگار این وضعیت برایش عادی بود خیلی توجهی نکرد و فقط به درس دادنش ادامه داد.

من هم فرقی با آن دانشجویان نداشتم. در دوران دبیرستان هم هیچ وقت نتوانستم سر کلاس روی درس تمرکز کنم. آن نود دقیقه برایم به اندازه یک قرن، آن هم زیر نور آفتاب گذشت. احساس کردم شاید نتوانم برای چهار سال آن وضعیت را تحمل کنم.

1. Hisano Akiyushi

کلاس خیلی زود خسته‌کننده شد. نزدیک پنجره نشسته بودم و از آن جا می‌توانستم بیرون را ببینم. در زیر نور خورشید، صدای خنده دانشجویانی که سر کلاس نبودند با صدای جیک جیک پرندگان ادغام شده بود. درست همان لحظه که سرم داشت می‌افتاد و چیزی نمانده بود چانه‌ام از روی دستانم لیز بخورد، ناگهان صدایی به گوشم رسید و این روز زیبا و آفتابی را خراب کرد.

«ببخشید، می‌تونم یه سؤال بپرسم؟»

صدایی بلند و پرانرژی در سرتاسر سالن ساکت پیچید. همه کنجکاو شدند و به اطرافشان نگاه کردند. من هم کنجکاو شدم، اما نیازی نبود سرم را بچرخانم. منبع آن صدا با من فاصله‌ای نداشت. صدای دختری بود که درست روی صندلی سمت راستم نشسته بود. زیرچشمی نگاهش کردم. دست راستش را محکم بالا گرفته بود و اعتماد به نفس از او می‌بارید.

چون به درس اهمیت نمی‌دادم، فکر کردم شاید استاد به بچه‌ها اجازه داده سؤال‌هایشان را بپرسند، اما استاد پیر جواب نگاه خیره آن دختر را فقط با نگاهی گذرا داد و با گفتن «سؤال رو بذار برای آخر کلاس» او را مجبور کرد دستش را پایین بیاورد. من همچنان زیرچشمی داشتم به آن دختر نگاه می‌کردم. بالأخره دستش را پایین آورد، اما آن چهره عبوسی که به خود گرفته بود را حتی استاد هم از آن فاصله می‌توانست ببیند. او دلش به رحم آمد و گفت: «اشکال نداره! الان بپرس.» آن دختر ناگهان ذوق کرد و صدای تشکرش در سرتاسر سالن پیچید.

الان که به آن فکر می‌کنم، می‌بینم اگر حرفی می‌زد که حداقل کمی دهانم باز می‌ماند یا چیزی می‌گفت که به فکر دانشجویان معمولی کلاس نمی‌رسید و یا با استاد بحثی راه می‌انداخت، شاید به آن موجودات به اصطلاح دانشجو علاقه‌مند می‌شدم. احتمالاً آن لحظه با خودم گفتم عجب آدم‌های خارق‌العاده‌ای در دنیا هستند و آن دختر باید یکی از آنها باشد.

اما اشتباه کردم.

«فکر نمی‌کنم تو این دنیا نیازی به خشونت باشه.»

با شنیدن این جمله یا بهتر است بگویم این اظهارنظری که بیشتر حالت پرسشی داشت و واقعاً در حد درس اخلاقِ مدرسه ابتدایی بود، به جای او از خجالت آب شدم. به گمانم آن دختر تا حدودی آرمان‌گرا بود. استاد بدون این‌که حتی جلوی خنده‌اش را بگیرد در جواب گفت: «مطمئنم دیگه همه می‌دونیم دنیای بدون خشونت وجود نداره.»

گوش‌هایم اشتباه نمی‌کردند، واقعاً صدای پیچ‌پیچ‌بچه‌ها را می‌شنیدم که می‌گفتند: «ایششش!» «فازت چیه؟» «نه بابا!»

آن دختر کلی خجالت کشید و ساکت شد. بعد از آن استاد جویری رفتار کرد که انگار اصلاً او در کلاس وجود ندارد.

دوباره به او نگاه کردم، اما این بار نه برای این‌که ببینم چه‌طور آدمی می‌تواند برای بیان عقیده‌اش این قدر هیجان زده شود که وقفه در تدریس بیندازد، بلکه فقط به این دلیل که از دیدن ناامیدی در چهره آدم‌های ابلهی که نظرات احمقانه‌شان رد می‌شد لذت می‌بردم. با این حال وقتی به او نگاه کردم، آن ناامیدی را در صورتش ندیدم. انتظار چنین عکس‌العملی را نداشتم. انگار دلش شکسته بود، مثل کسی که شوکه شده باشد به جلو خیره مانده بود.

با دیدن رفتار افرادی مثل او در مدرسه راهنمایی نسبت به طرز فکرشان باخبر بودم. آن‌ها فقط منطق خود را باور داشتند و فکر می‌کردند اطرافیانی که درکشان نمی‌کنند احمق‌اند، اما وقتی دیدم آن دختر برعکس آن‌ها نارضایتی‌اش را بروز نداد غافلگیر شدم.

علاقه‌ای نداشتم خودم را درگیر آن موضوع کنم، اما صورت غمگینش مجابم می‌کرد برایش کاری کنم. هرچند این احساس آن قدر گذرا بود که به محض این‌که زنگ کلاس خورد به کل فراموشش کردم.

برگه نظرخواهی‌ای که در اختیارمان گذاشته شده بود را تحویل دادم تا حضورم در کلاس تأیید شود و بعد از جایم بلند شدم. روزهای دوشنبه، زنگ چهارم هیچ کلاسی نداشتم، برای همین تصمیم گرفتم مستقیم به کافه تریا بروم و ناهار بخورم.

کافه تریای هیچ دانشگاهی حتی در ساعات کلاسی هم خلوت نبود. وقتی در آن محیط غریب جایی مناسب برای خودم نیافتم، سینی غذایم را با یکی از گزینه‌های غذایی آن روز پر کردم و کنار پنجره سریک میز چهارنفره نشستم. دستانم را به هم مالیدم و از سوپ میس‌ویم خوردم. از میان همه‌ای که اطرافم را احاطه کرده بود صدایی شنیدم.

«این جا جای کسیه؟»

از آن جایی که قطعاً از بین آن همه آدم، مخاطب آن صدا من نبودم، به ماهی سرخ شده‌ام گازی زدم. با شنیدن دوباره آن جمله، این بار از فاصله نزدیک‌تر جا خوردم و نصف ماهی بعد از گاز دلچسبی که به آن زدم از دهانم داخل بشقاب افتاد.

۱. نوعی سوپ ژاپنی است که در آن خوراک دریایی و سبزیجات یا دیگر مواد پخته شده به کار می‌رود.

به بالا نگاه کردم. هنوز چاپستیک‌ها در دستم بود. به شدت غافلگیر شدم. همان دختری که در سالن کنفرانس کنارم نشسته بود با سینی‌ای پراز کاتسو کاری^۱ آن‌جا ایستاده بود. نمی‌دانم چرا، اما یکی در میان به او و غذایش نگاه کردم. «این‌جا جای کسیه؟» با شنیدن این جمله تازه فهمیدم مخاطب آن صدا دقیقاً خود من هستم. «اوه، نه نیست.»

نمی‌دانستم چرا داشت با من صحبت می‌کرد، اما چون دلیلی برای دروغ گفتن نداشتم، راحت سرم را به چپ و راست تکان دادم. لبخند دندان‌نمایی به من زد، سینی غذایش را روی میز گذاشت و روبه‌رویم نشست. «یه‌کم پیش تو سالن کنارت نشسته بودم. چون تنهایی، اشکال نداره با هم غذا بخوریم؟»

پیش خودم فکر کردم، شوخی‌ات گرفته؟ نه تنها از آن دسته آدم‌هایی بود که نسنجیده اظهار نظر می‌کرد، اعتماد به نفس کاذبی هم داشت. این رفتارش باعث شد معذب شوم. فقط به این دلیل پیشنهادش را رد نکردم که طبق اعتقادات شخصی خودم، به جای فاصله گرفتن از آدم‌ها به خاطر این‌که نظری خلاف نظر من داشتند، سعی می‌کردم شنونده حرف‌هایشان باشم و دیدگاهشان را بپذیرم. آن روز هم کمابیش چنین احساسی داشتم. چون ناگهان به ذهنم رسید که شاید سال‌بالایی‌ام باشد، مؤدبانه گفتم: «ح... حتماً.» از آن جایی‌که او آن قدر ناگهانی و راحت خواست با یک غریبه ناهار بخورد، حتماً دانشجوی ارشدی بود که کلی زمان آزاد داشت، نه یک آدم رومخ.

گفت: «راحت باش! من سال اولی‌ام.»

«چی...؟!»

«صبر کن! نکنه سنپا^۲م هستی؟»

واقعاً باید خودم را از آن وضعیت خلاص می‌کردم. همین‌که با آن چشمان بزرگش به من زل زده بود کافی بود تا شستم خبردار شود که این آدم آزاردهنده است. همچنان دلیلی برای دروغ گفتن نداشتم، پس فقط سرم را به چپ و راست تکان دادم و گفتم: «منم سال اولی‌ام.»

«اِ، خدا رو شکر! داشتم نگران می‌شدم. فکر کردم از همین اول کاری وجهه‌م رو

۱. این غذا مرغ سوخاری است که به همراه برنج و سس مخصوص کاتسو سرو می‌شود.

۲. این اصطلاح در ژاپن به معنای ارشد می‌باشد.

خراب کردم.»

دستش را روی سینه‌اش گذاشت و خیلی بلند و مبالغه‌آمیز نفس راحتی کشید. پیش خودم فکر کردم، با آن حرکتی که سرکلاس زده‌ای، وجهه‌ات همین الان هم خراب شده است.

«بگذریم. ببخشید که یه‌هو سروکله‌م پیدا شد. هنوز کس دیگه‌ای رو این جا نمی‌شناسم و همین‌که داشتم استرس می‌گرفتم، یه‌هو تو رو دیدم! ما تو کلاس کنار هم نشسته بودیم، برای همین فکر کردم می‌تونیم هم‌کلام شیم. ببخشید جسارت کردم؟»
بله، کردی.

«نه، خواهش می‌کنم.»

«چه عالی! اووم، اسم من هیسانو آکیوشیه.» اگر فکر می‌کرد برایم مهم است، کور خوانده بود. «رشته من علوم سیاسیه. تو چی؟»
«راستش بازرگانی.»

«که این طور، می‌تونم اسمت رو بپرسم؟»
آن طور که او پرسید واقعاً نمی‌توانستم نه بگویم.
«حتماً. تاباتا.»

«خب راستش می‌دونم این اولین برخورد من نیست، اما از دیدنت خوشحالم، تاباتا کان.^۱»

آکیوشی برای احترام سرش را خم کرد. موهای صافش که تا شانه‌اش بود به سمت جلو ریخت. من هم متقابلاً سرم را خم کردم. بیشتر اوقات وقتی اتفاقی می‌افتد که انتظارش را نداری، بهترین کار این است که با آن کنار بیایی.
«خب تاباتا کان، می‌تونم اسم کوچیکت رو بپرسم؟»
«آه...»

به تته‌پته افتادم. این سؤال خیلی معمولی بود، یکی از آن‌هایی که پرسیدنش هیچ ایرادی نداشت، اما حقیقتش از اسمم خوشم نمی‌آمد و مثل بعضی از آدم‌ها هم آن قدر شجاع نبودم که سؤال کسی را بی‌جواب بگذارم. گفتم: «... کائیده^۲...»
قطعاً دیگران هیچ اهمیتی به نگرانی‌های بی‌جای یک نفر نمی‌دهند.
آن دختر اسمم را بلند تلفظ کرد: «کائیده تابانا کان...» سعی می‌کرد الفبای اسمم را

1. Tabata

۲. اصطلاحی در ژاپن که برای مخاطب قرار دادن پسرها و مردان جوان استفاده می‌شود.

3. Kaede